

رمان: قلاب آبنوس

مترجم: دیوالیان

طراح: نگین اربابی

Ebony
اثری از
frame
(ای. نسبیت)

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: قاب آبنوس

مترجم: دیوا لیان

نویسنده: ای. نسبیت

ژانر: عاشقانه، تراژدی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم ناظران کافه نویسندگان

ویراستار: هستی جباری

طراح: نگین اربابی

کپیست: آشوب



cafewriters.xyz

سال 1893

ثروتمند بودن یک حس لوکس است و این حس وقتی بیشتر می‌شود که به اعماق مشکلات و سختی‌ها پی برده باشید، مثل یک مزدور در خیابان فلپت، یک کلاهبردار بی‌ملاحظه، یک خبرنگار، یک روزنامه‌نگار قدرنادیده؛ همه این‌ها شغل‌هایی هستند که کاملاً با احساس خانوادگی و نسب مستقیم یک نفر از دوک‌های پیکاردی در تضادند.

وقتی عمه دورکاس فوت کرد و سالی هفتصد دلار و یک خانه مبله در چلسی برایم به ارث گذاشت، احساس کردم زندگی چیزی جز مالکیت فوری میراث برایم باقی نگذاشته است. حتی میلدرد می‌هیو، که تا آن زمان او را نور زندگی‌ام می‌دانستم، کم‌نورتر شد. من با میلدرد نامزد نبودم، اما با مادرش زندگی می‌کردم و با میلدرد آهنگ‌های دونفره می‌خواندم و وقتی نوبتش می‌شد که به ندرت اتفاق می‌افتاد، به او دستکش می‌دادم. او دختر عزیز و خوبی بود و من قصد داشتم روزی با او ازدواج کنم. خیلی خوب است که احساس کنی یک زن کوچک مهربان به تو فکر می‌کند (این به تو در کار کمک می‌کند) و لذت‌بخش است که بدانی وقتی می‌گویی می‌شود؟ او می‌گوید بله!

اما میراث من تقریباً میلدرد را از ذهنم بیرون کرد، مخصوصاً که او در خانه دوستانش در روستا زندگی می‌کرد.

قبل از اینکه زرق و برق سوگواری جدیدم از بین برود، روی صندلی راحتی عمه‌ام، جلوی شومینه در اتاق پذیرایی خانه‌ام نشسته بودم. خانه خودم! خانه‌ای باشکوه اما نسبتاً خلوت بود. همان موقع به میلدرد فکر کردم.

اتاق با چوب‌های رز و دمشقی به راحتی مبله شده بود. روی دیوارها چند نقاشی رنگ روغن نسبتاً خوب آویزان بود، اما فضای بالای طاقچه شومینه با یک چاپ بسیار بد، محاکمه لرد ویلیام راسل که در یک قاب تیره قاب شده بود، زشت شده بود. بلند شدم تا به آن نگاه کنم. من مرتباً به عمه‌ام سر می‌زدم، اما هرگز به یاد نداشتم که قبلاً این قاب را دیده باشم. برای چاپ در نظر گرفته نشده بود، بلکه برای یک نقاشی رنگ روغن بود. از آبنوس مرغوب بود.

- یعنی عمم این قاب بزرگ بلند کرده بود؟

-اوه، بله آقا. حتماً خیلی قبل از من، و من هفت سال هست که کریسمس رو اینجا بودم. یک عکس داخلش بود. اون هم طبقه بالا هست اما اونقدر سیاه و زشته که انگار یک شومینه دیواری هست.

دلم می‌خواست این نقاشی را ببینم. اگر یک اثر هنری قدیمی و گرانبها بود که چشمان عمهام فقط چیزهای بی‌ارزش در آن دیده بود، چه؟

صبح روز بعد، بلافاصله بعد از صبحانه، سری به اتاق زیر شیروانی زدم.

آنقدر پر از اثاثیه قدیمی بود که می‌توانست یک مغازه عتیقه‌فروشی را پر کند. تمام خانه به سبک ویکتوریایی میانه مبله شده بود و در این اتاق هر چیزی که با ایده‌آل‌های یک سوئیت پذیرایی همخوانی نداشت، کنار گذاشته شده بود. میزهایی از جنس پاپیه ماشه و صدف، صندلی‌های با پشتی صاف با پایه‌های پیچ‌خورده و کوسن‌های سوزن‌دوزی رنگ‌پریده، حفاظ‌های آتش با کنده‌کاری‌های طلاکاری شده و پرچم‌های مهره‌دوزی شده، میزهای بلوط با دسته‌های برنجی، یک میز کار کوچک با تکه‌های ابریشمی رنگ‌پریده، بیدخورده و آویزان روی این‌ها و گرد و غباری که روی آن‌ها را پوشانده بود.

نور روز کامل را روشن می‌کرد، در حالی که پرده‌ها را بالا می‌کشیدم. به خودم قول دادم که با بازسازی این مجسمه و عتیقه‌های خانگی در اتاق نشیمنم و تبلیغ سوئیت ویکتوریایی به اتاق زیر شیروانی، اوقات خوشی را سپری کنم. اما در حال حاضر کار من این بود که تصویر را به سیاهی پشت دودکش پیدا کنم و خیلی زود، پشت انبوهی از گلگیرها و جعبه‌ها، آن را پیدا کردم.

چین خدمتکار خانه، فوراً آن را پیدا کرد. من آن را با دقت از پله‌ها پایین بردم و بررسی‌اش کردم. نه موضوع و نه رنگش قابل تشخیص نبود. لکه‌ای تیره در وسط وجود داشت، اما اینکه شکل بود یا درخت یا خانه، هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص دهد. انگار روی یک صفحه بسیار ضخیم که با چرم صحافی شده بود، نقاشی شده بود. تصمیم گرفتم آن را برای یکی از آن افرادی بفرستم که روی پرتره‌های خانوادگی در حال پوشیدن، آب جوانی ابدی می‌ریزد؛ اما حتی وقتی این کار را کردم، با خودم فکر کردم

-چرا دست خودم را در گوشه‌ای از آن امتحان نکنم.

صابون اسفنج حمام و برس ناخنم که چند ثانیه با شدت روی آن کشیده شده بودند، به من نشان دادند که هیچ تصویری برای تمیز کردن وجود ندارد. طرف دیگر را امتحان کردم، جین با علاقه‌ای وصف‌ناپذیر مرا تماشا می‌کرد. همان نتیجه. سپس حقیقت بر من آشکار شد. چرا قاب اینقدر ضخیم بود؟ جلد چرمی را کندم و قاب تکه تکه شد و در ابری از گرد و غبار به زمین افتاد. دو تصویر وجود داشت - آنها رو در رو با میخ نصب شده بودند. آنها را به دیوار تکیه دادم و لحظه بعد خودم به آن تکیه داده بودم.

به زیبایی و با حکاکی‌های عجیب. با علاقه‌ای روزافزون به آن نگاه کردم و وقتی خدمتکار عمهام (که من او را خدمه فروتن می‌دانستم) با چراغ وارد شد، از او پرسیدم که این چاپ چه مدت آنجا بوده است.

- خانم فقط دو روز قبل از اینکه مریض بشه اون رو خرید؛ اما قابش رو اون نمی‌خواست قاب جدیدی بخره برای همین این رو از اتاق زیر شیروونی برداشت. کلی چیزهای قدیمی و جالب اونجا هست، آقا.

چون یکی از عکس‌ها خودم بودم یک پرتره‌ی بی‌نقص بدون ذره‌ای از ابراز احساسات یا تغییر چهره. خودم بودم با لباسی که مردان در زمان سلطنت جیمز اول می‌پوشیدند. این کار کی انجام شده بود؟ و چطور بدون اطلاع من؟ آیا این کار عمهام بود؟

جین با تعجب و جیغ از پشت سرم گفت:

-آقا! چه عکس قشنگی!

-بله.

با لکنت گفتم:

-من... من فکر نمی‌کنم الان دیگه چیزی بخوام، می‌تونم بری.

او رفت و من، هنوز با ضربان شدید قلبم، به سمت تابلوی دیگر برگشتم. این تابلو، تابلوی یک زن زیبا بود او واقعاً زیبا بود. تمام زیبایی‌هایش را دیدم بینی صاف، ابروهای پایین، لب‌های پر، دست‌های لاغر، چشمان بزرگ، عمیق و درخشان. او لباس مخمل مشکی پوشیده بود. پرتراهی سه‌چهارم قد داشت. دستانش روی میز کنارش و سرش روی دستانش بود؛ اما صورتش کاملاً به جلو چرخیده بود و چشمانش با حیرت به چشمان تماشاگر می‌افتاد. روی میز کنارش، قطب‌نما و ابزارهای درخشانی بود که کاربردشان را نمی‌دانستم، کتاب، یک جام و انبوهی کاغذ و خودکار. همه اینها را بعداً دیدم. فکر می‌کنم یک ربع ساعت طول کشید تا توانستم نگاهم را از او بردارم. من هرگز چشمان دیگری مانند چشمان او ندیده‌ام؛ آنها جذاب بودند، مانند چشمان یک کودک یا یک سگ آن‌ها فرمان می‌دادند، مانند چشمان یک ملکه.

کنجکاوی باعث شده بود جین برگردد؟

-گرد و غبار رو جمع کنم آقا؟

قبول کردم. عکس خودم را از او برگرداندم. بین او و زن با لباس مخمل سیاه فاصله انداختم. وقتی دوباره تنها شدم، محاکمه لرد ویلیام راسل را پاره کردم و عکس زن را در قاب محکم آبنوسی‌اش گذاشتم.

بعد برای یک قاب‌ساز نامه نوشتم و از او خواستم قابی برای پرتراهم بسازد. آن تابلو آنقدر مدت‌ها رو در روی این جادوگر زیبا زندگی کرده بود که دلم نمی‌خواست از حضورش طردش کنم؛ فکر می‌کنم احساساتی هستم البته اگر فکر کردن به چنین چیزهایی احساساتی باشد.

قاب جدید به خانه آمد و من آن را روبروی شومینه آویزان کردم. جستجوی کامل در میان کاغذهای عمه‌ام هیچ توضیحی در مورد پرترا خودم، هیچ تاریخچه‌ای از پرترا زنی با چشمان شگفت‌انگیز، نشان نداد. فقط فهمیدم که تمام مبلمان قدیمی با هم به مناسبت مرگ عموی بزرگم، بزرگ خانواده، به عمه‌ام رسیده‌اند؛ و اگر هر کسی که وارد می‌شد از شباهت ظاهری فریاد نمی‌زد، باید نتیجه می‌گرفتم که این شباهت فقط یک شباهت خانوادگی است. من توضیح کامل و شیک جین را پذیرفتم.

و می‌توان فرض کرد که موضوع پرتورها همین‌جا تمام شده است. البته اگر مطالب زیادی در اینجا در مورد آن نوشته نشده بود، می‌شد این را فرض کرد. با این حال، به نظر من آن موقع موضوع تمام شده بود.

به دیدن میلدرد رفتم؛ از او و مادرش دعوت کردم که بیایند و پیش من بمانند؛ ترجیح دادم از نگاه کردن به عکس با قاب آبنوسی خودداری کنم. نمی‌توانستم نگاه آن زن را وقتی برای اولین بار دیدم فراموش کنم و بدون هیچ احساسی آن را به یاد نمی‌آورم. از اینکه دوباره آن نگاه را ببینم، طفره رفتم.

خانه را تا حدودی مرتب کردم و برای دیدار میلدرد آماده شدم. بسیاری از مبلمان قدیمی را پایین آوردم و بعد از یک روز طولانی مرتب کردن و دوباره مرتب کردن، کنار آتش نشستم و در حالی که در رختی دلپذیر به پشت دراز کشیده بودم، بی‌هدف چشمانم را به سمت تصویر زن بالا آوردم. با چشمان تیره، عمیق و فندق‌اش روبرو شدم و یک بار دیگر نگاهم گویی با جادویی قوی خیره شده بود. نوعی شیفتگی که گاهی اوقات باعث می‌شود دقایقی کامل به چشمان خود در آینه خیره شوید. به چشمانش خیره شدم و گشاد شدن چشمانم را احساس کردم، سوزشی مانند سوزش اشک. گفتم:

-کاش، ای کاش زن بودی و نه تابلو! بیا پایین! آه، بیا پایین!

موقع حرف زدن به خودم خندیدم؛ اما حتی موقع خندیدن هم دست‌هایم را دراز کردم. خواب‌آلود نبودم؛ مست هم نبودم. به اندازه‌ی هر مرد دیگری در دنیا بیدار و هوشیار بودم. با این حال، همین که دستانم را دراز کردم، دیدم که چشمان تصویر گشاد شد و لب‌هایش لرزید اگر قرار بود به خاطر گفتن این حرف اعدام شوم، حق با من بود. دستانش کمی حرکت کردند؛ و لب‌خندی کمرنگ بر چهره‌اش نقش بست.

از جا پریدم. با صدای بلند گفتم:

-این غیرممکنه. نور آتش ترفندهای عجیبی داره. خاموشش می‌کنم و چراغ روشن می‌کنم.

به سمت زنگوله برای صدا کردن جین رفتم رفتم. دستم روی آن بود که صدایی از پشت سرم شنیدم و برگشتم زنگ هنوز زنگ نخورده بود. آتش کم‌سو شده بود و گوشه‌های اتاق در سایه‌ای عمیق فرو رفته بود؛ اما مطمئناً آنجا پشت صندلی بلند کار شده چیزی تاریک‌تر از یک سایه وجود داشت.

گفتم:

-باید با اون روبرو بشم، وگرنه دیگه هرگز نمی‌تونم با خودم روبرو بشم.

زنگوله را جا گذاشتم، سیخ بخاری را برداشتم و زغال‌های کدر را تا شعله‌ور شدن آتش زدم. سپس با قاطعیت عقب رفتم و به عکس نگاه کردم. قاب آبنوس خالی بود! از سایه صندلی کار شده صدای خش خش آرامی آمد و از میان سایه، زن عکس داشت می‌آمد! به سمت من می‌آمد.

هرگز لحظه‌ای از وحشت را به این اندازه پوچ و مطلق تجربه نکرده بودم. نمی‌توانستم حرکتی کنم یا حرفی بزنم تا جانم را نجات دهم. یا تمام قوانین شناخته‌شده طبیعت هیچ بودند، یا من دیوانه بودم. با لرز ایستاده بودم، در حالی که لباس مخمل مشکی از روی قالیچه‌ی بالای شومینه به سمت من می‌آمد، بی‌حرکت ایستاده بودم.

آتش شومینه به سمت من می‌آمد، بی‌حرکت ایستاده بودم.

لحظه‌ای بعد دستی مرا لمس کرد - دستی نرم، گرم و انسانی - و صدایی آهسته گفت:

-تو منو صدا زدی. من اینجام.

با آن لمس و آن صدا، انگار دنیا به طرز گیج‌کننده‌ای نیم‌چرخید. به سختی می‌توانم آن را بیان کنم، اما فوراً به نظرم رسید که تبدیل شدن پرتوها به جسم نه وحشتناک است، نه حتی غیرمعمول - بلکه تنها طبیعی‌ترین، درست‌ترین و به طرز غیرقابل وصفی خوش‌شانس‌ترین چیز است.

دستم را روی دستش گذاشتم. نگاهم را از او به پرتو هام دوختم. در نور آتش نمی‌توانستم آن را ببینم. گفتم:

-ما غریبه نیستیم!

-اوه، نه، غریبه نه!

آن چشمان درخشان به چشمانم خیره شده بودند، آن لب‌های قرمز نزدیکم بودند. با فریادی پرشور، احساسی از بازیافتن تنها موهبت بزرگ زندگی، که به نظر می‌رسید کاملاً از دست رفته است، او را در آغوش گرفتم. او روح نبود، او یک زن بود، تنها زن در جهان.

گفتم:

-چند وقته، چند وقته که از دست دادم؟

او به عقب تکیه داد و تمام وزنش را روی دست‌هایی که پشت سرم قلاب شده بودند، انداخت.

-چطور می‌تونم بفهمم چقدر طول کشیده؟ تو جهنم زمان وجود نداره.

خواب نبود. آه! نه - چنین خوابی وجود ندارد. وقتی در خواب چشمانش را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم، لب‌هایش را روی گونه‌ام حس می‌کنم، دستانش را روی لب‌هایم می‌گیرم، همانطور که آن شب، بهترین شب زندگی‌ام، انجام دادم! اولش به زور حرف زدیم. انگار کافی بود

پس از اندوه و درد طولانی،

تا آغوش عشق حقیقی‌ام را حس کنم،

یه بار دیگه دورم بگردد.

گفتن داستانم خیلی سخت است. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند حس شادی تجدید دیدار، تحقق کامل تمام امیدها و رویاهای زندگی را که وقتی نشسته بودم و دست در دست او، و به چشمانش نگاه می‌کردم، به سراغم آمد، بیان کند.

چطور می‌توانست خواب باشد، وقتی او را در صندلی راحتی‌اش تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا به خدمتکاران بگویم دیگر چیزی نمی‌خواهم. که سرم شلوغ است و نمی‌خواهم کسی مزاحمم شود؛ وقتی با دست‌های خودم برای آتش هیزم آوردم و آوردم، دیدم که او هنوز آنجا نشسته است.

وقتی وارد شدم، سرش را با موهای قهوه‌ای‌اش را دیدم که چرخید، عشق را در چشمان مهربانش دیدم؛ وقتی خودم را به پایش انداختم و روزی را که به دنیا آمده بودم، دعا کردم، چون زندگی این را به من داده بود.

نه حتی یک لحظه هم به میلدرد فکر نکردم؛ تمام چیزهای دیگر زندگی‌ام خواب بودند. این، تنها واقعیت باشکوه من بود.

بعد از مدتی، وقتی که مثل عاشقان واقعی بعد از جدایی طولانی، حسابی همدیگر را خوشحال کرده بودیم، گفت:

-دارم فکر می‌کنم چقدر از گذشته‌مون را به یاد داری؟

-چیزی یادم نیست جز اینکه دوستت دارم و انگار که تمام عمرم دوست داشته‌ام.

-هیچی یادت نمیاد؟ واقعاً هیچی؟

-فقط اینکه من واقعاً مال توام؛ که هر دوی ما رنج کشیدیم؛

-بانوی عزیزم، هرچی که می‌خواهی و یادت هست به من بگو. همه چیز رو برام توضیح بده. کاری کن بفهمم. و با این حال نه، نمی‌خوام بفهمم. همین که با هم هستیم کافی هست.

اگر خواب بود، چرا دیگر هرگز آن را ندیدم؟

او به سمت من خم شد، دستش را روی گردنم گذاشت و سرم را تا جایی که روی شانه‌اش قرار گرفت، کشید. او با خنده‌ای آرام گفت:

-فکر کنم من یک روحم.

و خنده‌اش خاطراتی را در من زنده کرد که فقط به آنها چنگ می‌زدم و از بقیه غافل بودم.

-اما من و تو بهتر می‌دونیم، مگر نه؟ هرچی رو که فراموش کردی بهت می‌گم. ما عاشق هم بودیم

-آه! نه، تو این رو فراموش نکردی و وقتی از جنگ برگشتی، قرار بود ازدواج کنیم. عکس‌هامون قبل از رفتنت نقاشی کرده بودم. می‌دونی که من از زنان اون زمان داناتر بودم. عزیزم، وقتی تو رفتی، گفتند من جادوگر هستم. اونها منو محاکمه کردند. گفتند که باید سوزونده بشم. فقط به این دلیل که به ستاره‌ها نگاه کرده بودم و دانش بیشتری نسبت به زنان دیگه داشتم، حتماً باید منو به تیرکی ببندن و بذارن آتش منو بخوره. و تو خیلی دور بودی!

تمام بدنش لرزید و منقبض شد. ای عشق، کدام خواب می‌توانست به من بگوید که بوسه‌هایم حتی آن خاطره را هم تسکین می‌دهد؟

-شب قبل...

او ادامه داد:

-شیطان به سراغم اومد. من واقعا بی‌گناه بودم خودت می‌دونی، مگر نه؟ و حتی در اون زمان هم تنها گناه من برای تو بود «برای تو» به خاطر عشق بی‌حد و حصری که به تو داشتم. شیطان اومد و من روحم رو به شعله ابدی فروختم. اما قیمت خوبی گرفتم. من حق داشتم از طریق نقاشی‌ام برگردم «اگر کسی با نگاه کردن به آن، آرزویی برای من داشت»، تا زمانی که نقاشی‌ام در قاب آبنوسش باقی بمونه. اون قاب به دست انسان تراشیده نشده بود. من حق داشتم به سمت تو برگردم، ای قلب من و یک چیز دیگر هم به دست آوردم که به زودی بهت می‌گم. اونها منو به جرم جادوگری سوزوندند، آنها مرا به جهنم روی زمین کشاندند. آن چهره‌ها، همه دور هم جمع شده بودند، چوب‌های ترق و تروق و بوی خفه‌کننده دود.

-عزیزم، دیگه نه، دیگه نه!

-وقتی مادرم اون شب جلوی عکس من نشست، گریه کرد و فریاد زد: «برگرد، کودک بیچاره و گمشدم!»

و من با قلبی شاد به سمتش رفتم. عزیزم، اون از من دوری کرد، فرار کرد، جیغ کشید و از ارواح ناله کرد. عکس‌هامون را از جلوی چشمش دور کرد و دوباره در قاب آبنوس گذاشت. به من قول داده بود که عکسم همیشه اونجا بمونه. آه، تو تمام این سال‌ها صورتت به صورتم چسبیده بود. مکشی کرد.

-اما مردی که دوستش داشتی؟

-به خانه برگشتی. عکس من رفته بود. به تو دروغ گفتن و تو عاشق زن دیگه‌ای شدی؛ اما روزی می‌دونستم که من رو پیدا می‌کنی.

او به آرامی گفت:

-من روحم رو برای این دادم. و اون این هست. اگر تو هم از امیدها به زندگی دست بکشی، من می‌تونم یک زن باقی بمونم، می‌تونم در دنیای تو بمونم و می‌تونم همسر تو باشم. اوه خدای من، بعد از این همه سال، بالاخره... بالاخره!

-اگر روحم رو فدا کنم.

آهسته گفتم و کلماتم به نظر احمقانه نمی‌آمد.

- اگر روحم رو فدا کنم، تو را به دست می‌آرم؟ چرا، عشق، این یک تناقض است. تو روح منی.

چشمانش مستقیم به چشمانم خیره شد. هر اتفاقی که ممکن بود بیفتد، هر اتفاقی که افتاده، هر اتفاقی که ممکن است بیفتد، روح ما دو نفر در آن لحظه به هم رسید و یکی شد.

-پس تو انتخاب می‌کنی، تو خودت انتخاب می‌کنی که از امیدها به زندگی برای من دست بکشی، همانطور که من از امیدها برای تو دست کشیدم؟

گفتم:

-من به هیچ وجه از امیدم به زندگی دست نمی‌کشم. بگو چیکار باید بکنم تا من و تو بتونیم زندگی مون رو اینجا، مثل الان، بسازیم؟

-فردا بهت میگم. فردا شب اینجا تنها باش «ساعت دوازده وقت ارواحه، مگه نه؟» و بعدش من از تصویر بیرون میام و دیگه هیچوقت بهش برنمی‌گردم. من با تو زندگی خواهم کرد، خواهم مرد و دفن خواهم شد، کارم تمومه. اما ما اول زندگی خواهیم کرد، قلب من.

سرم را روی زانویش گذاشتم. خواب آلودگی عجیبی بر من غلبه کرد. دستش را روی گونه‌ام گرفتم و از هوش رفتم. وقتی بیدار شدم، سپیده‌دم خاکستری نوامبر، مثل روح، از پنجره‌ی بدون پرده می‌درخشید. سرم روی بازویم بود و استراحت می‌کرد. سرم را سریع بلند کردم آه! نه روی زانوی بانویم، بلکه روی کوسن سوزن‌دوزی‌شده‌ی صندلی پشتی صاف. از جا پریدم. از سرما خشک شده بودم و خواب‌هایم را دیده بودم، اما نگاهم را به تصویر دوختم... او آنجا نشسته بود، بانوی من، عشق

عزیزم. دستانم را دراز کردم، اما فریاد پرشوری که می‌خواستم بر لبانم خشک شد. او ساعت دوازده را گفته بود. سبک‌ترین کلمه‌اش قانون من بود. بنابراین فقط جلوی تصویر ایستادم و به آن چشمان خاکستری و سبز خیره شدم تا اینکه اشک‌های شادی پرشور چشمانم را پر کرد.

«آه! عزیزم، عزیزم، چطور باید این ساعت‌ها را بگذرونم تا دوباره تو را در آغوش بگیرم؟»

پس دیگر به این فکر نمی‌کردم که تمام زندگی‌ام یک رویا بوده و به کمال رسیده است.

تلوتلوخوران به اتاقم رفتم، روی تخت افتادم و سنگین و بدون رویا خوابیدم. وقتی بیدار شدم، ظهر بود. میلدرد و مادرش برای ناهار می‌آمدند.

ساعت یک، آمدن میلدرد و وجودش را به یاد آوردم.

حالا واقعاً رویا شروع شد.

با حس عمیقی از بیهودگی هر عملی بدون حضور او، دستورات لازم را برای پذیرایی از مهمانانم صادر کردم. وقتی میلدرد و مادرش آمدند، با گرمی از آنها استقبال کردم؛ اما به نظر می‌رسید که تمام عبارات محبت‌آمیز من متعلق به شخص دیگری است. صدایم مانند پژواک به گوش می‌رسید؛ قلبم آنجا نبود.

با این حال، اوضاع غیرقابل تحمل نبود. تا ساعتی که چای عصرانه در اتاق پذیرایی سرو شد. میلدرد و مادرش، دیگ گفتگو را با انبوهی از حرف‌های عامیانه و آبکی به جوش می‌آوردند و من آن را تحمل می‌کردم، همانطور که کسی که بهشت را می‌بیند می‌تواند برزخ ملایمی را تحمل کند. به معشوقه‌ام در قاب آبنوسی نگاه کردم و احساس کردم هر اتفاقی که ممکن است بیفتد، هر حماقت غیرمسئولانه‌ای، هر حماقت کسالت‌باری، هیچ اهمیتی ندارد. اگر بالاخره او دوباره پیش من می‌آمد. و با این حال، وقتی میلدرد هم به پرتره نگاه کرد و گفت:

-خیلی به خودش اهمیت نمی‌داد؟ فکر کنم شخصیتش نمایشی هست؟ آقای دیوین؟

حس تهوع آوری از آزرده‌گی و ناتوانی داشتم که وقتی میلدرد «چطور می‌توانستم آن سبک زیبایی پیشخدمت‌های بار جعبه شکلاتی را تحسین کنم» خودش را روی صندلی پشتی بلند انداخت، سوزن‌دوزی‌ها را با چین‌های مسخره پوشاند و اضافه کرد:

- سکوت علامت رضایت هست! کی هست؟ آقای دیوین؟ همه چیز رو در مورد اون برای ما بگو مطمئنم که اون داستانی داره.

به شکنجه مطلق تبدیل شد.

میلدرد کوچولوی بیچاره، آنجا نشسته بود و لبخند می‌زد، با اعتماد به نفسی که از جذابیت تک تک کلماتش داشت «با کمر نسبتاً باریک، چکمه‌های نسبتاً تنگ و صدای نسبتاً رکیک‌اش» آنجا نشسته بود و روی صندلی‌ای نشسته بود که خانم عزیزم موقع تعریف کردن داستانش روی آن نشسته بود! نمی‌توانستم تحمل کنم.

گفتم:

-اونجا نشین، راحت نیست!

اما دخترک توجهی نکرد. با خنده‌ای که تمام رگ‌های بدنم را از شدت ناراحتی به لرزه درآورد، گفت:

-وای خدای من! من اصلاً نباید روی همون صندلی مخمل سیاه که اون زن نشسته، بشینم؟

به صندلی توی عکس نگاه کردم. همان صندلی بود و میلدرد روی صندلی‌اش نشسته بود. بعد حس وحشتناکی از واقعیت میلدرد به سراغم آمد. آیا بالاخره همه اینها واقعیت داشت؟ اما اگر شانس با من یار بود، آیا میلدرد می‌توانست نه تنها صندلی‌اش، بلکه جایگاهش را در زندگی من هم داشته باشد؟ بلند شدم.

گفتم:

-امیدوارم فکر نکنی خیلی بی‌ادبم، اما مجبورم بیرون برم.

یادم رفته چه قراری را ادعا کردم. دروغ به راحتی به ذهنم رسید.

با اخم‌های میلدرد روبرو شدم، به این امید که او و مادرش برای شام منتظر من نمانند. فرار کردم. یک دقیقه‌ی دیگر در امان بودم، تنها، زیر آسمان سرد و ابری پاییزی، بدون اینکه به بانوی عزیزم فکر کنم، فکر کنم، فکر کنم.

ساعت‌ها در خیابان‌ها و میدان‌ها قدم می‌زدم؛ هر نگاه، هر کلمه و هر لمس دست و هر بوسه را بارها و بارها زندگی می‌کردم؛ کاملاً و به طرز وصف‌ناپذیری خوشحال بودم.

میلدرد کاملاً فراموش شده بود؛ بانوی من با قاب آبنوسی، قلب و روح و روانم را پر کرده بود.

همین که صدای بوم ساعت یازده را از میان مه شنیدم، برگشتم و به خانه رفتم.

وقتی به خیابان خودم رسیدم، جمعیتی را دیدم که در میان آن موج می‌زدند، نور قرمز شدیدی فضا را پر کرده بود.

یک خانه آتش گرفته بود. خانه‌ی من!

با آرنج راهم را از میان جمعیت باز کردم.

عکس بانوی من حداقل آن را می‌توانستم نجات دهم.

همین که از پله‌ها بالا رفتم، انگار در خواب «بله، همه اینها واقعاً خواب بود» میلدرد را دیدم که از پنجره طبقه اول به بیرون خم شده بود و دستانش را به هم می‌فشرد.

یک آتش‌نشان فریاد زد:

-برگردید، آقا؛ ما خانم جوان را به موقع بیرون می‌اریم.

اما بانوی من؟ پله‌ها ترق تروق می‌کردند، دود می‌کردند و به شدت گرم بودند. به اتاقی که عکسش آنجا بود رفتم. عجیب است که فقط احساس می‌کردم آن عکس چیزی است که دوست داریم در طول زندگی طولانی، شاد و زناشویی که قرار بود داشته باشیم، به آن نگاه کنیم. هرگز به آن به عنوان یکی شدن با او فکر نکرده بودم.

همین که به طبقه اول رسیدم، احساس کردم دست‌هایی دور گردنم حلقه شده‌اند. دود آنقدر غلیظ بود که نمی‌توانستم چهره‌ها را تشخیص دهم.

صدایی زمزمه کرد:

-نجاتم بده.

پیکری را در آغوش گرفتم و با ناتوانی عجیبی او را از پله‌های لرزان پایین آوردم و به مکانی امن بردم. او میلدرد بود. این را می‌دانستم، درست همان لحظه‌ای که او را در آغوش گرفتم.

جمعیت فریاد زدند:

-عقب بایستید.

یک آتش‌نشان فریاد زد:

-همه در امان هستند.

شعله‌ها از هر پنجره‌ای زبانه می‌کشیدند. آسمان سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد. من از میان دست‌هایی که مرا در آغوش گرفته بودند، بیرون پریدم. از پله‌ها بالا پریدم. از پله‌ها بالا خزیدم. ناگهان تمام وحشت به سراغم آمد. «تا زمانی که تصویر من در قاب آبنوس باقی بماند.» اگر تصویر و قاب با هم از بین بروند چه؟

با آتش و با ناتوانی خفه‌کننده‌ام در مبارزه با آن جنگیدم. به راهم ادامه دادم. باید نقاشی‌ام را نجات می‌دادم. به اتاق نقاشی رسیدم.

همین که به داخل پریدم، قسم می‌خورم که از میان دود و آتش، بانویم را دیدم که دستانش را به سمت من «به سمت من» دراز کرده بود، منی که خیلی دیر آمده بودم تا او را نجات دهم و شادی زندگی خودم را نجات دهم. دیگر هرگز او را ندیدم.

قبل از اینکه بتوانم به او برسم یا فریاد بزنم، احساس کردم زمین زیر پایم فرو ریخت و من در شعله‌های آتش افتادم.

چطور من را نجات دادند؟ چه اهمیتی دارد؟ آنها به نحوی من را نجات دادند. لعنت به آنها. تمام اثاثیه عمه‌ام از بین رفت. دوستانم خاطرنشان کردند که چون اثاثیه بیمه سنگینی داشتند، بی‌احتیاطی یک خدمتکار خانه که شبانه درس می‌خواند، هیچ آسیبی به من نرساند.

ضرری نداره!

اینگونه بود که من تنها عشقم را بردم و باختم.

من با تمام وجودم انکار می‌کنم که آن یک رویا بوده است. چنین رویاهایی وجود ندارند. رویاهای اشتیاق و درد فراوانند؛ اما رویاهای خوشبختی کامل و وصف‌ناپذیر «آه، نه» بقیه‌ی زندگی همان رویا است.

اما اگر اینطور فکر می‌کنم، چرا با میل‌درد ازدواج کرده‌ام و چاق، کسل و مرفه شده‌ام؟

به تو می‌گویم، همه اینها خواب است؛ تنها بانوی من واقعیت است.

و چه اهمیتی دارد که آدم در خواب چه می‌کند؟

پایان.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com

